



ققنوس در باران

احمد شاملو

قنوس در باران

احمد شاملو

ققنوس در باران

انتشارات زمانه - مؤسسه انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۷۲

انتشارات زمانه - مؤسسه انتشارات نگاه

شاملو، احمد

ققنوس در باران

چاپ پنجم، ۱۳۷۲

لینوگرافی: امید

چاپ: کارون

تیراژ: ۱۵۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

مرکز پخش: مؤسسه انتشارات نگاه، خیابان فروردین، تلفن ۶۴۰۸۹۷۱

فهرست

۹	سفر
۱۹	سه سرود برای آفتاب
۳۱	رود
۳۳	مرگ ناصری
۳۷	نقش
۳۹	* * *
۴۱	زندگان
۴۵	اسباب
۴۷	مجله‌ی کوچک
۵۹	چشم‌اندازی دیگر...
۶۲	Postumus
۷۷	پائیز

سفر

خدای را

مسجد من کجاست

ای ناخدای من؟

در کدامین جزیره آن آبگیر ایمن است

که راهش

از هفت دریای بی زنهار می گذرد؟



از تنگابی پیچاپیچ گذشتیم
با نخستین شام سفر،
که مزرع سبز آبگینه بود.

و با کاهشِ شب
- که پنداری
در تنگه سنگی
جای
خوش تر داشت -
به دریایی مرده درآمدیم
با آسمان سربی کوتاهش
که موج و باد را
به سکونی جاودانه
مسخ کرده بود و
آفتابی رطوبت زده
که در فراخی بی تصمیمی خویش
سرگردانی می کشید

در تردید میان فرونشستن و برخاستن
به ولنگاری
یله بود.



ما به سختی در هوای گندیده طاعونی دم می زدیم و
عرق ریزان

در تلاشی نو میدانه

پارو می کشیدیم
بر پهنه خاموش دریای پوسیده
که سراسر

پوشیده ز اجساد است
که چشمان ایشان

هنوز

از وحشت توفان بزرگ

بر گشاده است

و از آتش خشمی که به هر جنبه در نگاه ایشان است
نیزه های شکن شکن تندر
جستن می کند



و تنگاب‌ها

و دریاها.

تنگاب‌ها

و دریاهای دیگر...



آن گاه به دریائی جوشان درآمديم

با گرداب‌های هول

و خرسنگ‌های تفته

که خیزاب‌ها

بر آن

می جوشید.

اگر عشق نیست
هر گز هیچ آدمی زاده را
تاب سفری این چنین
نیست!»

چنین گفتی
با لبانی که مدام
پنداری
نام گلی را
تکرار می کنند.

و از آن هنگام که سفر را لنگر بر گرفتیم
اینک کلام تو بود از لبانی
که تکرار بهار و باغ است.

و کلام تو در جان من نشست
و من آن را

حرف

به حرف

باز

گفتم.

کلماتی که عطر دهان تو را داشت.

و در آن دوزخ

- که آب گندیده

دود کنان

بر تابه های تفتی سنگ

می سوخت-

رطوبت دهانت را

از هر یکان حرف

چشیدم.

و توبه چربدستی

کشتی را

بر دریای دمه خیز جوشان

می گذرانیدی.

و کشتی

با سنگینی سیالش،

با غرّاء غرّاء دگل های بلند

- که از بار غرور بادبان ها پست می شد-

در گذار از دیوارهای پوک پیچان

به کابوسی می مانست
که در تبی سنگین
می گذرد.

□

اما
چندان که روز بی آفتاب
به زردی نشست،
از پس تنگابی کوتاه
راه
به دریایی دیگر بردیم
که به پاکی

گفتی
زنگیان

غم غربت را در کاسهٔ مرجانی آن گریسته اند و
من اندوه ایشان را و
تواندوه مرا.

□

و مسجد من

در جزیره‌ئی ست

هم از این دریا.

اما کدامین جزیره، کدامین جزیره، نوح من ای ناخدا من؟

تو خود آیا جست و جوی جزیره را

از فراز کشتی

کبوتری پرواز می دهی؟

یا به گونه‌یی دیگر؟ به راهی دیگر؟

- که در این دریا بار

همه چیزی

به صداقت

از آب

تا مهتاب

گسترده است،

و نقره کدرِ فلِسِ ماهیان

در آب

ماهی دیگرست

در آسمانی

باز گونه -.

در گستره خلوتی ابدی
در جزیره بکری فرود آمدیم.

گفتی:

«- اینت سفر، که با مقصود فرجامید:
سختینه‌ئی به سرانجامی خوش!»

و به سجده

من

پیشانی بر خاک نهادم.



خدای را

ناخدای من!

مسجد من کجاست؟

در کدامین دریا

کدامین جزیره؟-

آن جا که من از خویش برفتم تا در پای تو سجده کنم

و مذهبی عتیق را

۱۸ / ققنوس در باران

چونان مومیائی شده‌ئی از فراسوهای قرون
به ورد گونه‌ئی
جان بخشم.

مسجد من کجاست؟

با دست‌های عاشقت
آن‌جا

مرا
مزاری بنا کن!

سه سرود برای آفتاب

۱

شبانه

اعترافی طولانی ست شب اعترافی طولانی ست
فریادی برای رهائی ست شب فریادی برای رهائی ست
و فریادی
برای بند.

شب
اعترافی طولانی ست.



اگر نخستین شب زندان است
یا شام واپسین
- تا آفتاب دیگر را

در چهارراه‌ها فرایاد آری
یا خود به حلقه دارش از خاطر

ببری-،

فریادی بی انتهاست شب فریادی بی انتهاست
فریادی از نومیدی فریادی از امید،
فریادی برای رهائی ست شب فریادی برای بند.

شب

فریادی طولانی ست.

۲

چلچلی

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام.

پای در پای آفتابی بی مصرف

که پیمانه می‌کنم

با پیمانه روزهای خویش که به چوبین کاسه جذامیان مانده است،

من آن مفهوم مجرد را جسته‌ام

من آن مفهوم مجرد را می‌جویم.

پیمانه‌ها به چهل رسید و از آن برگذشت.
افسانه‌های سرگردانیت
- ای قلب در به در! -
به پایان خویش نزدیک می‌شود.

بی‌هوده مرگ
به تهدید
چشم می‌دراند:
ما به حقیقت ساعت‌ها شهادت نداده‌ایم
جز به گونه‌ی این رنج‌ها
که از عشق‌های رنگین آدمیان به نصیب برده‌ایم
چونان خاطره‌ئی هریک
در میان نهاده
از نیش خنجری
با درختی.



با این همه از یاد مبر
که ما

- من و تو -

انسان را

رعایت کرده ایم

(خود اگر

شاهکار خدا بود

یا نبود)،

و عشق را

رعایت کرده ایم.



در باران و به شب

به زیر دو گوش ما

در فاصله‌ئی کوتاه از بسترهای عفاف ما

روسبیان

به اعلام حضور خویش

آهنگ‌های قدیمی را

با سوت

می‌زنند.

(در برابر کدامین حادثه

آیا

انسان را

دیده‌ای

با عرق شرم

بر جبینش؟)



آن گاه که خوش تراش‌ترین تن‌ها را به سکه سیمی توان خرید،

مرا

-دریغا دریغ-

هنگامی که به کیمیای عشق

احساس نیاز

می‌افتد

همه آن دم است

همه آن دم است.



قلبم را در مجری کهنه‌ئی
پنهان می‌کنم
در اتاقی که دریچه‌ئیش
نیست.

از مهتابی
به کوچه تاریک
خم می‌شوم
و به جای همه نومیدان
می‌گیریم.

آه
من
حرام شده‌ام!

□

با این همه - ای قلب در به در! -
از یاد مبر
که ما
- من و تو -

سه سرود برای آفتاب / ۲۷

عشق را رعایت کرده ایم،

از یاد مبر

که ما

-من و تو-

انسان را

رعایت کرده ایم،

خود اگر شاهکار خدا بود

یا نبود.

۲۰ دی ۴۴

۳

پس آهواره‌ئی چالاک

بر خاک

جنبید

تا زمین خسته به سنگینی نفسی بکرد

سخت

سرد.

چشمه‌های روشن
بر کوه‌ساران جاری شد
و سیاهی عطشان شب آرام یافت
و آن چیزها همه
که از آن پیش
مرگ را
در گودنای خواب
تجربه‌ئی می کردند،
تند و دمدمی
حیات را به احتیاط
محکی زدند.
پس به ناگهان همه با هم بر آغازیدند
و آفتاب
برآمد
و مردگان
به بوی حیات
از بی نیازی‌های خویشتن آواره شدند.
شهر
هراسان
از خواب آشفته خویش
برآمد
و تکاپوی سیری ناپذیر اثباتش را
از سر گرفت.

انباشتن و

هر چه بیش انباشتن

آری

که دستِ تهی را

تنها

بر سر می توان کوفت.



و خورشید لحظه‌ئی سوزان است،

مغرور و گریز پای

لحظه مکرر سوزانی ست

از همیشه

و در آن دم که می پنداری

بر ساحل جاودانگی پا بر خاک نهاده‌ای

این تنگ چشم

از همه وقتی پا در گریز ترست.

رود

خویشتن را به بستر تقدیر سپردن
و با هر سنگریزه رازی به نارضائی گفتن.

زمزمه رود چه شیرین است!



از تیزه‌های غرور خویش فرود آمدن
و از دل پاکی‌های سرفرازِ انزوا به زیر افتادن
با فریادی از وحشت هر سقوط.

غرش آبشاران چه شکوهمند است!



و همچنان در شیبِ شیار فروتر نشستن
و با هر خرسنگ به جدالی برخاستن.

چه حماسه‌نی است رود، چه حماسه‌نی ست!

مرگ ناصری

با آوازی یکدست
یکدست
دنباله چوبین بار
در قفایش
خطی سنگین و مرتعش
بر خاک می کشید.

«- تاج خاری بر سرش بگذارید!»

۳۴ / قنوس در باران

و آواز دراز دنباله بار
در هذیان دردش
یکدست

رشته‌ئی آتشین
می‌رشت

«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»

از رحمی که در جان خویش یافت
سبک شد
و چونان قوئی
مغرور
در زلالی خویشتن نگریست

«- تازانماش بزیند!»

رشته چرم باف
فرود آمد،
و ریسمان بی انتهای سرخ
در طول خویش

از گرهی بزرگ
برگذشت.
«- شتاب کن ناصری، شتاب کن!»



از صف غوغای تماشاگران
الغاز
گام زنان راه خود می گرفت
دست‌ها
در پسِ پشت
به هم درافکنده،
و جان‌ش را از آزارِ گرانِ دینی گزنده
آزاد یافت:

«- مگر خود نمی خواست، ورنه می توانست!»



۳۶/ قنوس در باران

آسمان کوتاه

به سنگینی

بر آوازِ رودر خاموشیِ رحم

فروافتاد.

سوگواران

به خاک پشته بر شدند

و خورشید و ماه

به هم

برآمد.

نقش

دریچه:
حسرتی
نگاهی و
آهی.



هیه رو گلیفِ نگاهی دیگرست
در چشم به راهی.

و بی اختیاریِ آهی دیگرست
از پس آهی.

و چشمی است - راه کشیده، به حسرت -
به تشییع مسکینانه تابوتی
از برابر زالِ کومائی



دریچه:
حسرتی
نگاهی و
آهی.



چه راه دور!

چه راه دور بی پایان!

چه پای لنگ!

نفس با خستگی در جنگ

من با خویش

پا با سنگ!

چه راه دور

چه پای لنگ!

زندگان

گفتند:

«- نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم!»

گفتند:

«- دشمنید!

دشمنید!

خلقان را دشمنید!»

چه ساده

چه به سادگی گفتند و

ایشان را

چه ساده

چه به سادگی

کشتند!

و مرگ ایشان

چندان موهن بود و ارزان بود

که تلاش از پی زیستن

به رنجبارتر گونه‌ئی

ابله‌انه می‌نمود:

سفری دشخوار و تلخ

از دهلیزهای خَم اندر خَم و

پیچ اندر پیچ

از پی هیچ!

نخواستند

که بمیرند،

یا از آن پیش تر که مرده باشند

بارِ خِفَتی

بر دوش

برده باشند.

لاجرم گفتند:

که «- نمی خواهیم

نمی خواهیم

که بمیریم!»

و این خود

ورد گونه‌ئی بود

پنداری

که اسبانی

ناگاهان به‌تک

از گردنه‌های گردناکِ صعب

با جلگه فرود آمدند

و برگرده‌ایشان

مردانی

با تیغ‌ها

برآهیخته.

وایشان را

تا در خود باز نگریستند

جز باد

هیچ

به کف اندر

نبود..

جز باد و به جز خون خویشتن،

چرا که نمی خواستند

نمی خواستند

نمی خواستند

که بمیرند

اسباب

آنچه جان

از من

همی ستاند

ای کاش دشنه‌ئی باشد

یا خود

گل‌وله‌ئی.



زهر مباد ای کاشکی،
زهر کینه و رشک
یا خود زهر نفرتی.

درد مباد ای کاشکی،
دردِ پرسش‌های گزنده
جرّاره به سان کژدم‌هایی،
از آن گونه که ت پاسخ هست و
زبان پاسخ
نه،

و لاجرم پنداری
گزیده کژدم را
تریاقی نیست...



آن چه جان از من همی ستاند
دشنه‌ئی باشد ای کاش
یا خود
گلوله‌ئی.

مجله‌ی کوچک

به عباس جوانمرد

آه، تو می دانی
می دانی که مرا
سر باز گفتنِ بسیاری حرف هاست،
هنگامی که کودکان
در پس دیوار باغ

۴۸ / ققنوس در باران

با سکه‌های فرسوده

بازی کهنه‌زندگی را

آماده می‌شوند

می‌دانی

تو می‌دانی

که مرا

سرِ باز گفتنِ کدامین سخن است از کدامین درد.

دوره‌های مجله‌ی کوچک-

کارنامه‌ی بردگی

با جلد زرکوبش...

ای دریغ! ای دریغ

که فقر

چه به آسانی احتضارِ فضیلت است

۵۰ / قفنوس در باران

به هنگامی
که تو را
از بودن و ماندن
گزیر نیست.

ماندن
- آری! -
و اندوه خویشتن را
شامگاهان
به چاهساری متروک
در سپردن،
فریادِ دردِ خود را
در نعرهٔ توفان
رها کردن،
و زاریِ جانِ بی‌قرار را
با هیاهوی باران
در آمیختن.

ماندن
آری
ماندن

و به تماشا نشستن

آری

به تماشا نشستن

دروغ را

که عمر

چه شاهانه می‌گذارد

به شهری که

ریا را

پنهان نمی‌کنند

و صداقت همشهریان

تنها

در همین است.

به هنگامی که همجنس باز و قصاب
بر سر تقسیم لاشه
خنجر به گلوی یک دیگر نهادند
من جنازه خود را بر دوش داشتم
و خسته و نومید
گورستانی می جستم.

کارنامه‌ی من
«کارنامه‌ی بردگی»

بود:

دوره‌های مجله‌ی کوچک
با جلد زرکوبش!



دریغا که فقر
ممنوع ماندن است

از توانائی‌ها

به هیأت محکومیتی؛-

ورنه، حدیث به هر گامی

ستاره‌ها را درنوشتن،

ورنه حدیث شادی و

از کهکشان‌ها برگزشتن،

لبخنده و

از جرقه‌ی هر دندان

آفتابی زادن.

صبح پائیزی
در رسیده بود
با بوی گرسنگی
در رهگذرها^۱
و مجله کوچک
در دست‌ها
با جلد طلاکوبش.

۱: قیاس کنید با شعر الیوت: «... با بوی بیفتک در کوچه‌ها...»

لوطی و قصاب
بر سر واپسین کفاره‌ی مردنِ خلق^۱
دست و گریبان بودند و
مرا
به خفت از خویش
تابِ نظر کردن در آئینه نبود:
احساس می‌کردم که هر دینار
نه مزد شرافتمندانۀ کار،
که به رشوت
لقمه‌ئی است گلوگیر
تا فریاد بر نیارم
از رنجی که می‌برم
از دردی که می‌کشم.

ماندن به ناگزیر و
به ناگزیری
به تماشا نشستن
که روتایف‌ها
چه گونه
بزرگ‌ترین دروغ‌ها را
به لقمه‌هائی بس کوچک
مبدل می‌کنند.

و دم فرو بستن - آری -

به هنگامی که سکوت

تنها

نشانه قبول و رضایت است.

دریغا که فقر

چه به آسانی

احتضار فضیلت است

به هنگامی که تو را

از بودن و ماندن

چاره نیست؛

بودن و ماندن

و رضا و پذیرش.

در پس دیوار باغ
کودکان
باسکه‌های کهنه بسوده
بازی زندگی را
آماده می‌شوند...

آه، تو می‌دانی
می‌دانی که مرا
سرِ باز گفتنِ کدامین سخن است
از کدامین درد.

چشم اندازی دیگر...

با کلیدی اگر می آیی،
تا به دست خود

از آهن تفته

قفل بسازم.

گر باز می گذاری در را،
تا به همت خویش
از سنگ پاره سنگ
دیواری برآرم..

باری
دل
در این برهوت
دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.



قاطع و بُرنده
تو آن شکوه پاره پاسخی،
به هنگامی که
اینان همه
نیستند
جز سوآلی
خالی
به بلاهت.



هم بدان گونه که باد
در حرکت شاخساران و برگ ها،-
از رنگ های تو سایه ثنی شان باید
گر بر آن سرند که حقیقتی یابند.
هم بر گونه باد
- که تنها
از جنبش شاخساران و برگ ها-
و عشق.
- کز هر کُناک تو-.



باری
دل
در این برهوت
دیگر گونه چشم اندازی می طلبد.

Postumus

سنگ
برای سنگر
آهن
برای شمشیر
جوهر
برای عشق...

در خود به جست و جوئی پیگیر
همت نهاده‌ام

در خود به کاوشم.

در خود

ستمگرانه

من چاه می‌کنم
من نقب می‌زنم
من حفر می‌کنم.



در آواز من زنگی بی‌هوده هست
بی‌هوده‌تر از

تشنج احتضار

[این فریاد بی‌پناهی زندگی
از ذروء دردناک یأس

به هنگامی که مرگ

سراپا عریان

با شهوت سوزانش به بستر او خزیده است و

۶۶ / ققنوس در باران

جفتِ فصلِ ناپذیرش

-تن-

روسبیانه

به تفویضی بی قیدانه

نطفه زهرا گینش را پذیرا می شود.

در آواز من

زنگی بی هوده نیست

بی هوده تر از تشنج احتضار

که در تلاش تاراندنِ مرگ

با شتابی دیوانه وار

باقی مانده زندگی را مصرف می کند

تا مرگ کامل فرارسد.

پس زنگ بلند آواز من

به کمال سکوت می نگیرد.



سنگر برای تسلیم
آهن برای آشتی
جوهر
برای
مرگ!

۲۵/۵/۱۵

از بیم‌ها پناهی جستم
 به شارستانی که از هر شفقت عاری بود و
 در پس هر دیوار

کینه‌یی عطشان بود
 گوش با آوای پای رهگذری،

و لختی هر خنجر
غلاف سینه‌ئی می جست،
و با هر سینه‌ مهربان
داغ خونین حسرت بود.

تا پناهی از بیمم باشد
مهرابی نیافتم
تا پناهی
از ریشخندِ امیدم باشد.

سهمی را که از خدا داشتم دیری بود تا مصرف کرده بودم.
پس، صعودِ روان را از تنِ خویش نردبانی کردم. به گشاده‌دستی
دست به مصرف خود گشودم تا چندان که با فرازِ تیزه فرودآیم
خود را به تمامی رها کرده باشم. تا مرا گساریده باشم تا به قطره
واپسین.

پس، من، مرا صعودافزار شد؛ سفر توشه و پای‌ابزار.
من، مرا خورش بود و پوشش بود. به راهی سخت صعب،
مرا بارکش بود به شانه‌های زخمین و پایکان پرآبله.
تا به استخوان سودمش.

چندان که چون روح به سرمنزل رسید از تن هیچ مانده نبود.
لاجرم به تنهایی خود وانهادمش به گونه‌ی مردارلاشه‌ئی. تا در آن

فراز از هر آن چه جسر گونه‌ئی باشد میان فرودستی و جان، پیوندی
بر جای بنماند.

تن، خسته ماند و رها شده؛
نردبان صعودی بی بازگشت ماند.

جان از شوق فصلی از این دست
خروشی کرد.



پس به نظاره نشستیم.
دور از غوغای آرها و نیازها.
و در پاکی خلوت خویش نظر کردم که بیشه‌ئی باران شسته
را می‌مانست.
در نشاط دورماندگی از شارستان نیازهای فرومایه تن نظر
کردم و در شادی جان رها شده.
و در پیرامن خویش به هر سوئی نظر کردم.
و در خط عبوس باروی زندان شهر نظر کردم.
و در نیزه‌های سبز درختانی نظر کردم که به اعماق رسته بود
و آزمندانه به جانب خورشید می‌کوشید و دستان عاشقش در

طلبی بی انقطاع از بلندیِ انزوایِ من برمی گذشت.

و من چون فریادی به خود باز گشتم.
و به سرگشتگی در خود فرو شکستم.
و من در خود فرو ریختم چنان که آواری در من،
و چنان که کاسه زهری
در خود فرو ریختم.

دریغا مسکینِ تنِ من! که پستش کردم به خیالی باطل
که بلندیِ روح را به جز این راه نیست.

آنک تنم، به خواری بر سر راه افکنده!
وینک سپیدارها که به سرفرازی، از بلندیِ انزوایِ من
برمی گذرد، گرچه به انجام کار، تابوت اگر نشود اجاق پیرزنی را
هیمه خواهد بود!

وینک بارویِ سنگیِ زندان، به اعماق رسته و از بلندی‌ها
بر گذشته، که در کومه‌های آزاده مردم از این سان به پستیِ ننگرد،
و امید و جسارت را در احشاء سیاه خویش می‌گارد.

«آه، باید که بر این اوج بی بازگشت

در تنهایی بمیرم!»



بر دورترین صخره کوهساران، آنک هفت خواهرانند که در
دل افسائی غروبی چنین بی گاه، در جامه های سیاه بلند، شیون
کردن را آماده می شوند.

ستارگان سوگند می خورند - گراز ایشان بپرسی -
که مرا دیده اند

به هنگامی که بر جنازه خویش می گریستیم و
بر شاخساران آسمان

که می خشکید

چرا که ریشه هایش در قلب من بود و
من

مرداری بیش نبودم
که دور از خویشتن
با خشمی به رنگ عشق
به حسرت

بر دور دست بلند تیزه
نگران جان انده گین خویش بود.

بی خیالی و بی خبری

تو بی خیال و بی خبری
و قابیل - برادرِ خونِ تو -
راه بر تو می بندد

از چار جانب

به خون تو

با پریده‌رنگیِ گونه‌هایش
کز خشم نیست
آن قدر
کز حسد

و تو را راه‌گریز نیست
نز ناتوانائی و بر بسته پائی
آن قدر
کز شگفتی.



شد آن زمان که به جادویِ شور و حال
هر برگ را
بهار می‌کردی
و چندان که بر پهنه‌آبگیرِ غوکان
نسیمِ غروبِ خزان
زرین‌زرهی می‌گسترده

تورا
از تیغ دریغ‌ها
ایمنی حاصل بود،
هر پگاهت به دعایی می‌مانست و
هر پسین
به اجابتی،
شادورزی
چه ارزان و
چه آسان بود و
عشق
چه رام و
چه زود به دست!



به کدام صدا
به کدامین ناله
پاسخی خواهی گفت
وگر
نه به فریادی
به کدامین آواز؟

پریده رنگیِ شام گاهان
دنباله رودر سکوتِ فریادِ وحشتی رودر فزون است.
به کدامین فریاد
پاسخی خواهی گفت؟

پائیز

برای غلامحسین ساعدی

گوی طلای گداخته
بر اطلس فیروزه گون

[سراسر چشم انداز
در رویایی زرین می گذرد.]

و شبح آزاد گردِ هیونی یال افشان،
که آخرین غبارِ تابستان را
کاهلانه

از جادهٔ پر شیب
برمی انگیزد.

و نقشِ رَمه‌ئی
بر مخملِ نخ‌نما
که به زردی می نشیند.



طلا
و لاجورد.
طرح پیلی
در ابر
و احساس لذتی
از آتش.

چشم انداز را
سراسر
در آستانه خوابی سنگین
رؤیائی زرین می گذرد.

قیمت ۳۰۰ تومان

شرح روی جلد: علیرضا اسفندی



مؤسسه انتشارات نگاه

